

Beauty and the Beast / part 5

Beauty, who told him that she had. The Beast turned to the merchant.

“Then you will leave, never to return again.”

The Beast allowed the merchant to fill two trunks with gold and jewels, but then told him he must leave immediately. When her father was gone, Beauty began to cry. The Beast seemed agitated.

“Take whatever you need from the castle,” he growled, and left abruptly.

Beauty found her room and cried herself to sleep. She dreamt that she was walking near a stream, when a young and handsome prince appeared. 🗣️

“You will be rewarded for all you have suffered,” the prince told her.

“Do not trust too much your eyes. No matter how I may be disguised, I love you dearly, and in saving me from my cruel misery, you will find your own happiness.”

She awoke feeling better, and she set off to explore the palace. She wandered through rooms lined with mirrors, and others filled with books and musical instruments. In one of them, she was surprised to find a bracelet with a picture of a prince that had been in her dreams, and she slipped it onto her arm with a smile, and imagined he would come rescue her. 🗣️

A moment later, the Beast greeted her at the doorway. He frightened her so much that she could barely look at him, and she didn’t even notice the fine suit he wore. He asked her what she thought of the palace, and as they talked, she began to think he wasn’t nearly as terrible as he seemed. But when he got up to leave, the Beast asked gruffly, “Do you love me, Beauty?”

Without thinking, she said, “No, you’re a Beast!” and then looked down at her new bracelet. 🗣️

دیو و دلبر / بخش ۵

دلبر گفت که بله من بامیل خودم آمده ام.

دیو رو به تاجر کرد و گفت که: "تو باید اینجا رو ترک کنی و دیگه به اینجا برنگردی".

دیو به تاجر اجازه داد که صندوقی پراز طلا و جواهر کند و بعد به سرعت برود، موقعی که تاجر که پدر دلبر بود رفت، دلبر بشدت شروع به گریه کردن کرد و دیو از دیدن این صحنه آشفته خاطر شد.

رو به دلبر کرد و گفت: "میتونی هرچی احتیاج داشتی سفارش بدهی تا برایت بیاورند" و ناگهانی رفت.

دلبر به اتاقی که برایش تدارک دیده بودند رفت و شروع به گریه کردن کرد تا به خواب رفت، او خواب دید که کنار یک جوی روان راه می رود که ناهگهان یک شاهزاده زیبا و جوون ظاهر می شود.

شاهزاده به دلبر گفت: "تو پاداش تمام فداکاری هایت را روزی خواهی گرفت".

وادامه داد و گفت: "زیاد به چشمات اعتماد نکن. مهم نیست که چقدر من پنهان بمونم، من دوستت دارم و روزی که از این بدبختی ها رها شوم تو نیز خوشبختی را تجربه خواهی کرد".

وقتی دلبر بیدار شد حالش به مراتب بهتر از قبل بود، و بلند شد تا بیشتر با قصر آشنا شود و به گشت و گذار در قصر مشغول شد، او از دیدن اتاق های آینه ای شگفت زده شده بود حسابی و بقیه ی اتاق نیز با کتابخانه و ادوات موسیقی پر شده بود. در یکی از آنها، او یک دستبند زیبا پیدا کرد که عکس همون شاهزاده ای که در خواب دیده بود روی آن حک شده بود او دستبند را دستش کرد و فکر کرد که شاهزاده برای نجات او می آید.

کمی بعد تر، دیو دم در ایستاده بود و از او به گرمی استقبال کرد. او حسابی دلبر رو ترسانده بود و دلبر به سختی میتونست به دیو نگاه کند دلبر حتی متوجه لباسی که دیو پوشیده بود نیز نشد. دیو از دلبر پرسید که نظرت درباره ی قصر چیست و وقتی که دلبر صحبت کرد احساس کرد که دیو آنقدرها هم که فکر میکرد و حشتناک به نظر نمیداد. هنگامی که دیو میخواست

بره از دلبر به سختی پرسید : " دلبر آآیا منو دوست داری؟ "
دلبر بدون لحظه ای فکر کردن گفت: " نه، تو دیو هستی!!!! " و به دستبند جدید نگاه کرد.